

بوی عطرت می پیچد...

سلام علیکم، خوش آمدی. حالتان چطور است؟ الان ساعت پنج صبح است. امروز چه زود به سراغم آمده‌ای. چه لباس‌های زیبایی! چقدر به شما می‌آید. از اینکه به یادم هستی خیلی ممنونم. همیشه می‌گفتی «بهترین تفریح زمانی است که با رفقا و دوستان و خانواده می‌گذرانم.» حالا با چه کسانی جمع هستید؟ پدر و مادر مرا می‌بینی؟ سلام مرا برسان و به مادرم بگو چه خوب نصیحتش را گوش دادم. مدام به گوشم می‌خواند «قدر همسرت را بدان. غمخوارش باش.» به او بگو همه سالهایی که با تو زندگی کردم لحظه‌ای تنهایت نگذاشتم. و نبودن‌هایت را تحمل کردم. مثل این روزها که رفته‌ای و مرا با دنیایی از خاطره‌ها در میان حلقه‌های اشک بی‌امان تنها گذاشته‌ای. مانند همان روزها که در زندان بودی. خاطره‌ها مانند فیلمی از نظرم می‌گذرند. اما آن روزها امید به دیدن دوباره‌ات داشتم. راستی شما مشتاق‌تر به من هستی یا من به شما؟

روزی که به من خبر رسید از زندان آزاد می‌شوی نمی‌دانستم از خوشحالی چه کنم. همه اعضای خانواده‌مان در خانه ما جمع شدند. بچه‌ها سر از پا نمی‌شناختند. من نتوانستم منتظر بمانم تا شما را بیاورند. به طرف اوین راه افتادم. در مسیر با خودم حرف می‌زدم و تمرین می‌کردم وقتی شما را دیدم چه بگویم که غم از دلتان برود؛ از مملکت‌مان، از امام، از رفقا. اما شرط کردم از غم آن روزهای دوری چیزی نگویم که خیالت از ما راحت باشد. اما شنونده خوبی باشم که چه بر شما گذشته در آن تاریکی و تنهایی. می‌دانم مثل همیشه می‌گویی «من شما را به خدا سپردم. شما حواستان به بچه‌ها باشد. من هم شما را دعا می‌کنم.» به اوین رسیدیم و شنیدم که شتابان به طرف خانواده‌ات آمده‌ای! عجیب است. چند بار باید تکرار شود؟ هر وقت من به طرفت می‌دویدم شما مشتاق‌تر بودی. این را از روح آزادت می‌دانم. پرنده بودی!

روزی که در حرم امام رضاع) آن اتفاق افتاد یادت هست؟ در بیمارستان قلب بستری بودی. من و بچه‌ها مثل پروانه دورت می‌چرخیدیم. بعدازظهر چند لحظه خوابت برد. یکبار از جا پریدی. پریشان بودی. گفتی «حالم خوب نیست. الان در خواب دیدم در حرم امام رضاع) زیارت می‌خواندم که یکبار دیدم دست و پای است که به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شود.» شاید نیم ساعت بیشتر طول نکشید که خبر رسید در حرم بمبی منفجر شده و همان رؤیا تعبیر شد. برای من عجیب نبود. قبلاً هم از شما دیده و شنیده بودم. گاهی که روزگار و راه انقلاب تنگ می‌شد به دوستانتان می‌گفتید «ای کاش حرف‌هایی که اول انقلاب زدم ضبط می‌شد تا یادتان بماند و این مشکلات راه پیش نیاید.»

می‌دانستم این بصیرت ساده به دست نیامده است. همیشه از خدا می‌پرسیدم «خدایا، این مرد چقدر روی خودش کار کرده که این طور رهاست؟» روزی که رییس خبرگان شدید، تلفن‌های شادباش دیگران را پشت سر هم جواب می‌دادم. به شما گفتم «خوش به حالتان. مردم چقدر شما را امین می‌دانند و دوستتان دارند.» گفتم «حاج خانم قسم می‌خورم اگر بگویی ذره‌ای این پست یا این تلفن‌ها در من اثری دارد، ندارد. فقط دعایم کن بتوانم وظایفم را درست انجام بدهم.» آنقدر احساس مسئولیت می‌کردی که بیماری قلبت را فراموش می‌کردی. تا جایی که با ویلچر شما را به خبرگان می‌بردند و می‌آوردند.

مردم هم قدر شما را می‌دانند. مثل خودتان که همیشه به فکرشان بودی. وقتی خانواده‌ای سرپرستش را از دست می‌داد یا از نبودنش در رنج بود، مخفیانه کمک می‌کردی و نمی‌دانستند این رسیدگی از کجاست. از آن مهمتر شنیدن در دل‌هایشان بود. وقت می‌گذاشتی و صبورانه گوش می‌دادی. می‌گفتم «برای قلبتان خوب نیست.» می‌گفتید «آنها عزیزتی را از دست داده‌اند. احترام و محبت به آنها لازم است.» حالا و این روزهاست که حس آنها را درک می‌کنم که چرا وقتی می‌شنیدی، این همه خوشحال می‌شدند. به خدا می‌گفتم و هنوز می‌پرسم «خدایا به او چه آبرویی دادی که دیگران با خیال آسوده، چه در کارهای خیر و چه مسائل سیاسی و عقیدتی، به او مراجعه می‌کردند؟»

شما که بودید همه چیز آرام بود. حتی در سخت‌ترین شرایط. تمام کارهای منزل را انجام می‌دادم و می‌نشستم کنار. باهم مطالعه می‌کردیم، از مسائل سیاسی می‌گفتی، سؤالهایم را جواب می‌دادی، از دانشگاه حرف می‌زدیم. همه اینها لذتبخش بود. چون همفکر و هم‌فرهنگ بودیم. انگاری یک روح در دو قالب. این را فقط من نمی‌گویم. دیگران هم که به خانه ما می‌آمدند می‌گفتند.

بچه‌هایمان که دور هم می‌نشستند، شما حرف می‌زدید و همه آرام می‌شدیم. حتی وقتی اتفاقی افتاده بود و کسی داغ می‌شد یا نسبت به خبری بی‌تفاوت می‌شدیم، شما بودید که وظیفه‌مان را گوشزد می‌کردید. از تاریخ مثال می‌آوردید و از گذشته و تجربه‌هایتان می‌گفتید. با همان شوخ طبعی که داشتید نصیحت می‌کردید و بعد مسئله را عوض می‌کردید. حرف‌هایت به دل می‌نشست. هیچ‌گاه کسی را به چیزی و کاری مجبور نکردی. ولی نصیحتت چنان به دل می‌نشست که حرفت حجت بود. هنوز هم مراد دل مایی.

کلام یک چیز بود «حرف حق را بزنید که در تاریخ می‌ماند. و مصالح را در نظر بگیرید...» مثل استادی بزرگ و پدري مهربان و دوستی مشفق ما را راهنمایی می‌کردید. چیزی بود که بین شما و هدفتان جدایی بیندازد؟ هیچ مثالی در ذهنم نیست! مرام شما به ما یاد داد راه حق را باید دنبال کرد؛ کاری که خودتان تا آخر عمر انجام

دادید. چقدر امتحان پس دادید! نه پست، نه پول، نه شکنجه، نه تبعید... هیچ کدام شما را از هدفتان جدا نکرد. تهمت‌ها و بی‌مهری‌عده‌ای هم در اخلاص شما نسبت به امام و رهبر و انقلاب ذره‌ای کم نکرد. من شاهد بودم. در همه لحظه‌ها. ندیدم لحظه‌ای بگذرد و خدا را فراموش کنید و منافع دنیایی را مقدم بدانید.

سعی می‌کردم یاد بگیرم. اما گاهی شکایت می‌کردم؛ کاری که شما هرگز نکردید. من شکایت می‌کردم و می‌شنیدم «واذکروا نعمت الله علیکم اذ کنتم اعداء قالت بین قلوبکم. اگر اختلافی هم دارید برای مصلحت اصلی آن را نادیده بگیرید.» می‌گفتی «من در زندگی از همه گذشتم. گاهی افرادی را می‌بینم و می‌گویند آقای مهدوی مرا حلال کنید. درباره شما حرفه‌هایی زدیم و فکرهاهایی می‌کردیم که حالا می‌بینیم دروغ بوده. در جواب می‌گفتم اگر غیبت و تهمت‌ها به من بوده، بخشیدم ولی اگر درباره نظام و رهبر بوده باشد باید بروید از خدا بخواهید شاید شما را ببخشد.»

می‌دانستم چقدر برایتان نظام و امام و رهبری مهم هستند. می‌دیدم. آن روز که بعد از زیارت حرم حضرت معصومه(س) در ماشین منتظر شما بودم که از زیارت بیایید و به منزل برگردیم، چه گذشت بر شما؟ زمان طولانی گذشت تا آمدید، اما چه حالی داشتید! قلبت درد داشت و توان حرف زدن نداشتید. همراهانتان گفتند جوانی به عنوان سؤال به شما نزدیک شد و درباره نظام و رهبری و امام چیزهایی گفت و کار را به توهین رساند. شما سعی کرده بودی برای او توضیح بدهی و دیدش را اصلاح کنی و دستش را بگیری. اما همچنان بحث و جدل او ادامه داشت و این ناراحتی تا آخر عمرت، که زیاد از آن نمانده بود، ادامه داشت. آن جوان را هم ببخشم؟ شما برای همه آرامش بودی. حتی وقتی کار به جایی می‌رسید که در سی‌سی‌یو بستری می‌شدی، اگر کسی شما را می‌شناخت و اظهار نیازی می‌کرد می‌گفتی «تقاضایت را بنویس. من توصیه می‌کنم. انشاءالله به خواسته‌ات توجه می‌شود.»

این همه آرامشت از کجا بود؟ من هم پیش شما آرامش خاصی داشتم. مثل آرامشی که شما در نماز داشتی. وقتی نبود دوست داشتم همانجایی نماز بخوانم که شما می‌خواندی. در همان زمان‌های معینی که شما نماز می‌خواندی. همانجایی که آخرین نمازت را هم خواندی. نماز خواندن را دوست داشتی. تمام برنامه‌هایت را با نماز تنظیم می‌کردی: «بعد از نماز غذا بخوریم... بعد از نماز حرکت کنیم... شورا را طوری تنظیم کنید که به نماز اول وقت برسیم...» بین راه هم اگر بودیم، وقت اذان اول مسجدی که می‌دیدیم می‌ایستادیم تا نماز بخوانیم. از بیمارستان که مرخص می‌شدی خوشحالیت همین بود که خود را تطهیر کنی، لباس تمیز بپوشی، عطر بزنی و در محل همیشگی نماز بخوانی. و ما هم خوشحال بودیم که پشت سرت بایستیم.

گفتم عطر... هنوز لباس‌هایت بوی عطر را می‌دهند. هر از گاهی همان لباسی که از بیمارستان برایم آوردند را در می‌آورم؛ خدایا بوی عطر هنوز کم نشده! این عطر دل‌انگیز می‌پیچد توی خانه. مثل همان روزها که وقتی بچه‌ها می‌آمدند از عطر منتشر شده می‌فهمیدند که در خانه هستی.

شبی به خوابم آمدی. دلم برای نصیحت‌هایت تنگ شده بود. از شما خواستم مرا نصیحتی بکنی که آرامش پیدا کنم. گفتم «انتظار نداشته باش در دنیا جواب اعمال را بگیری. همه چیز ثبت می‌شود حتی اگر خودت آن را به یاد نداشته باشی. حساب می‌کنند، همه چیز را حساب می‌کنند. فقط برای خدا کار کن...» در همان عالم خواب از شما خواستم «کمکم کن و تنه‌ایم نگذار.» گفتم «من شما و دانشجویانم را که از یک خانواده هستید و فرزندان من، مثل گذشته دعا می‌کنم. بگو آنها هم مرا یاد کنند.» بعد بلند شدم و گفتم «من باید بروم...» و زمزمه کردی «ربنا هب لنا من أزواجنا وذرياتنا قرهٔ اعین و اجعلنا للمتقین اماماً»

آفتاب زده و هنوز خیالت هست. می‌دانم که حواست به من هست. هر وقت ناراحت می‌شوم وجودت را احساس می‌کنم. و کلامت در گوشم تکرار می‌شود «صبر کن. دنیا پستی و بلندی زیاد دارد. آنچه به کار می‌آید اخلاص است...»

اخلاص... چه کلمه قشنگی... راستی بگو بدانم مرا شفاعت می‌کنی؟

یادداشت حاجیه خانم مهدوی در ششمین سالگرد آیت الله مهدوی کنی (ره) - ۱۳۹۹